

داستان‌های فکری

برای کودکان ایرانی (۸)

دکتر رضاعلی نوروزی

عضو هیأت علمی دانشگاه اصفهان

دکتر منیره عابدی درچه

فاطمه عظمت‌مدار فرد



پارسانا

زمستان در غار

روزی روزگاری در کوه بلندی غاری وجود داشت. در این غار، چند میمون زندگی می‌کردند. آنها زندگی خیلی خوبی داشتند. غار بزرگ و جادار بود. از آن مهمتر، میمون‌ها در آنجا از خطر حیوانات وحشی در امان بودند. تنها مشکل این بود که شب‌های زمستان هوای غار خیلی سرد می‌شد که البته میمون‌ها فکر اینجایش را هم کرده بودند، آنها تابستان‌ها هیزم و شاخه‌های درختان را جمع می‌کردند تا در زمستان بتوانند با آنها آتش درست کنند.

یک سال، زمستان سردتر از همیشه بود. شب و روز باد می‌وزید و باران می‌آمد. هر چه می‌گذشت باد و باران شدیدتر می‌شد. یک شب باد طوری وزید که دانه‌های درخت باران را به سمت دهانه‌ی غار آورد و بیشتر هیزم‌هایی که میمون‌ها در غار جمع کرده بودند خیس شد. دیگر نمی‌شد با آن هیزم‌ها آتش درست کرد. هوا خیلی سرد بود و میمون‌ها مثل بید به خودشان می‌لرزیدند.

اتفاقاً آن شب بعضی از پرندگان و حیوانات دیگر هم به غار آمده بودند. آنها در دهانه‌ی غار جمع شده بودند تا زیر باران خیس نشوند. البته میمون‌ها غار را متعلق به خودشان می‌دانستند و اصلاً خوششان نمی‌آمد کس دیگری وارد آن شود، اما آن شب آنقدر سردشان بود که اصلاً حواسشان به این چیزها نبود.

آن شب خیلی سخت گذشت. هیچ کس نمی‌توانست بخوابد. میمون‌ها بالا و پایین می‌پریدند و سعی می‌کردند هرطور شده خودشان را گرم کنند، اما بی‌فایده بود. ناگهان کرم شب‌تابی وارد غار شد. با آمدن او غار روشن شد و کرم به بقیه‌ی حیوانات سلام کرد و گفت: